



دکتر سیروس برادران شکوهی

من در مهر ماه ۱۳۳۷، به عنوان آموزگار، راهی – شبستر – شدم. از خیاراز فردوسی از گزارز کیوان، صبح پنجم مهر ماه،

با تنها اتوبوس – شبستر، خامنه – مرحوم مشهدعلی خطیبی، به سوی شبستر حرکت کردم. کرایه اتوبوس بیست ریال، توسط دلال جمع‌آوری و مشهدعلی داش، تند و تیز راه شوسه خاکی و دست‌انداز و چاله و چوله صوفیان را پیش گرفت. ظهر بود که به قریه صوفیان رسیدیم و مسافران را برای چایی و نماز پیاده کرد و بعد از ساعتی باز راه افتادیم، اولین بار بود که – صوفیان – را می‌دیدم، تنها امامزاده و قهوه‌خانه‌اش در مسیر راه بود. چند سال بعد، به مدت سه سال مدیریت و نظامت تنها دبستان شش کلاسه روستا به نام – شاپور – را عهده‌دار شدم.

یاد باد آن سال‌ها یاد باد، اولین بار بود که این مسیر را می‌دیدم. هر از گاهی مشهدعلی، با صدای بلند در واقع چار می‌زد: «میزراکه، امیزز کریآ»، «مَنّت اوآ، نعمت‌آباد»، «سیس»، «سارواقلی، ساریباقلی»، «تادارلی، نظرلو»، «علیشاه»، «دیزه خلیل، دَرِّج خلیل»، غروب بود که به شبستر رسیدم، یادم نیست که شب مهمان که بودم اما یادم هست که بسیار غمگین و دل گرفته و افسرده حال بودم، شبستر آن سال‌ها با آن دیوارهای بلند به حد تیرهای چوبی برقی حتی بالاتر از آن، پوشانده با شن، ماسه، با کوجهای تنگ و باریک تودرتو و هر حیاط‌اش به اندازه بزرگی باغی! برای جوان ۲۰ و ۲۱ ساله شهری غمگانه بود.

صبح زود همراه با بار و بینه در حد کارتن خواب‌ها، راهی اداره شدم که اول بازار، بالاخانه‌هایی بود جنب اداره ژاندارمری، خود را به زنده‌یاد فتح‌الله فضل‌اللهی ریاست اداره فرهنگ و اوقاف وقت معرفی کردم با اینکه نسبت فامیلی داشتیم ولی به آقای زنگرزاده، مسئول کارگزینی حواله‌ام داد. او هم مرا به قصبه – خامنه فرستاد. راهی خامنه شدم عصر به خامنه رسیدم. مرحوم «موسی احمدی»، از فرهنگدوستان و خدمتگزاران صدیق قصبه، حیاطی، بلکه باغی را به عنوان منزل در اختیارم گذاشت که حسینی‌اش سالن بزرگی را می‌ماند تنها توتیوم را فرش کرده کنار پنجره چشم به باغ دوخت.

درازی نسب از مَرگان من پرس، صبح زود قبل از اینکه خامنه از سکوت شب‌گاهی به خودآید جل و پلاس خود را جمع کرده به میدان آمده و اولین مسافری بودم که مسوار اتوبوس مشهدعلی داش شدم و نزدیکی‌های ظهر در شبستر بودم که راهی تبریز شوم که اتفاقاً با زنده‌یاد فضل‌اللهی برخورد کردم با تعجب و حیرت پرسید کجا؟ گفتم آقای رئیس، من در خامنه نمی‌مانم! گفتم، بیا اداره، راهی اداره شدم.

دستور دادند ابلاغم را به دبستان چهار کلاسه امیر کبیر در محله – سیس بی – صادر کردند و این چنین در شبستر ماندگار شدم که تنها بعد از نه(۹) سال بعد از فراز و نشیب‌هایی، تازه به تهران انتقالم دادند! و این چنین سال‌ها با منطقه ارونق و انزاب و قراه و روستاها و یکی دو قصبه آن، خامنه و طسوج و شبستر که مرکز بخش بود تا شهرستان، مانوس و مألوف شدم و سال‌ها به عنوان مدیر مسئول و ناظم و مدیر و بعد به عنوان راهنمای مدارس و دبیر، دبیرستان درخشانی بنسبیس خدمت کردم و در سمت راهنمای

مدارس از بی جدایی از همکاران سابقم در دبستان امیر کبیر باز از آنها دیدن می‌کردم که آن دید و بازدیدها هم یاد باد. از محلهٔ سیسیس بی «سیی و سه ییگ» وارد خیاطی با صحن وسیع و دورآوور پوشیده از درختان تبریزی روح‌افزا که می‌شدی، با سه پله به ساختمان مدرسه راه می‌یافتی، با چهار اطاق بنام کلاس و یک اطاق مخصوص اطاق مدیر مدرسه و دفتر آموزگاران، با سه پنجره کاملاً آفتابگیر رو به صحن حیاط که در سال ۱۳۳۴ در محل قبرستان متروک ایجاد گردیده که در سال ۱۳۳۷ هنوز یکی از دیوارهای حیاط با دیوارهٔ مهربادی نشان از گورستان داشت. این حیاط با وسعت تقریبی یکپزار و ششصد و سی مترمربع نرسیده به باغات پربرار و بر شبستر و آسیاب محله که هنوز دایر بود «دبستان پسرانه چهار کلاسه امیر کبیر» نام داشت.



در سال ۱۳۳۷ که به آموزگاری این مدرسه فرستاده شدم «آقای محمد مونس‌ی راست اسکویی، مدیر و آقایان جمشید محمدزاده، محمد انتظاری، محمد بزازی، آموز گاران این مدرسه بودند و تعداد دانش آموزان آن ۱۱۵ نفر بودند.»

کسانی که در تهران و شهرهای بزرگ در دبستان و دبیرستان‌های مشهور و نام‌آور خدمت کرده‌اند، حال و هوای دبستان چهار کلاسه، آن هم در قصبه‌ای (بخش) در شصت سال قبل را و نیز حال و احوال آموزگاران، هم چندو چون دانش‌آموزان و آرزو و خواسته‌هایشان را نخواهند دانست.

… آشنیان ویرانه و من در به در / زین همه افغان بلیل در چمن / یاد را مویی نجنبید از بدن…

روزها و هفته‌های اول، همه چیز برای من غریبه و غمینه و هزینه بود و بیهانه برای در رفتن از خدمت و راهی تبریز شدن و لسو تا پای کناره‌گیری از معلمی و تلاش دوباره جهت ورود به دانشگاه افسری، که اغلب دوستان و هم‌دوره‌ای‌های سربازی‌ام چنین کرده بودند. در این روزهای واقفسا و تنگنا بود که آن ظاهر-خوددار و تودار مرحوم آقای مدیر، مونس‌ی راست، اما با باطن دلگشا و رفتار خوش ادا، و صحبت‌های خوش‌نویش تصمیم‌گیری‌ام را به امروز و فردا وداشت و نیز همکاری زنده‌یاد سربازی، در اجاره اطاق، معرفی اصناف واقت‌وخیز با این و آن و دیدارهای مکرر بعد از فراغ از دبستان، عزم مرا به ماندن جزم و این چنین به قول زنده‌یاد پهنرنگی شدم آموزگار روستاهای شبستر. زنده‌یاد بزازی ابتدا مرا با مرحوم «مؤدب» آشنا ساخت. آن مرحوم در آن سال‌ها تنها داروخانه شبستر، بلکه ارونق و انزاب و اداره می‌کرد. خوش‌سخو و خوش‌مشرب بود. چنان صادقانه با بیماران و صاحبان نسخه و مراجعین برخورد می‌کرد که آدمی را از مراجعه به تنها دکتر آن سال‌ها «کتر بیوک حفظ‌کننده» بی‌نیاز می‌ساخت. عجیب است که بعضی از روستائیان خود آن مرحوم را داروخانه می‌پنداشتند!

بعد مرا از میان چندین بقال به اصطلاح امروز: «سوپرمارکت»، با یکی از آنها که احتمالاً شریک و با آدم مرحوم مؤدب در آن دکان بود آشنا کرد و سفارش نمود. تازه چه می‌خریدم؟ روغن نباتی یک کیلو، دفتر ۱۰۰ برگی، خوندویس قایم با دوات پلیکان، برج صدری ارزان، لپه یک کیلو، قند یک کیلو، در کل ۸۰ریال که گاهی ماجنحاج دو هفته را کفایت می‌کرد. صدور ابلاغ که به درازا کشید بدم به بقالی هم بیشتر شد. مرحوم بزازی صاحب مغازهٔ دیگری به نام – محمدزاده – را معرفی کردند که مغازه در تنها خیابان شبستر داشت و خرید از او را شروع کردم.محمدزاده، به مانند اغلب شبستری‌ها، اسلامبول دیده، مرد روشن، صاحب مغازه بزرگ و اهل صحبت بود که ضمن خرید صحبت از اسلامبول و گاهی از – معجز – می‌کرد.

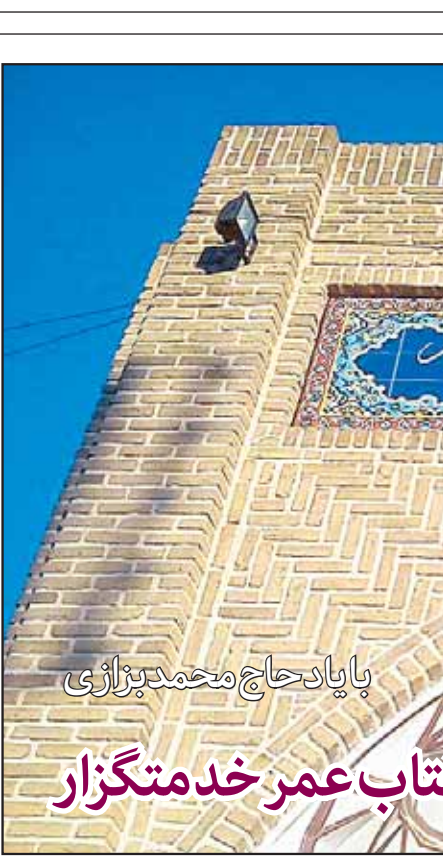


مرحوم بزازی گاهی عمداً موقع رفتن به خانه، راهش را با من یکی می‌کرد با اینکه خانه‌اش در محله خانه من نبود اما بیهانه می‌آورد و همراهی می‌کرد.

ضمن صحبت، به طور پوشیده می‌رساند که تا صدور ابلاغ و پرداخت حقوق اگر ضرورتی پیش آید و نیازی باشد مبدا که عنوان نکنی، غربت است و غریبی و الحق یکی دو بار خواسته‌هایم را برآورد ساخت و چنین بود رعایت حال من در اداره کلاسم که گاهی پنجشنبه روز‌ها به تبریز می‌رفتم. چون برنامه درسی هفتگی کلاس‌ها اعلام گردید و برنامه کلاس چهارم که آموزش بودم معلوم شد.

گاهی پیش می‌آمد که پنج‌شنبه‌ها تبریز باشم. مرحوم بزازی با توفیق مرحوم آقای مدیر کلاس مرا هم با کلاس خود‌اداره می‌کرد. به مرور روزهای آرامی داشتم و از مهر و محبت همکاران که دریغ نداشتند بهره‌مند می‌شدم. آن مرحوم کم‌کم بزرگان و مالکین و نیک‌نامان شبستر را معرفی می‌کرد. «حاج محمود پهرامی» به قول شهریار: می‌مصطفی دایی، اوجا بوی بابا؛ هیکی، ساقالی، توستوی‌بابا… (شبسترین | آبروسی، ازمی، مسجدرلین، مجلسرلین گور کمی، مرحوم یعقوبی رئیس اوقاف، عبدالله ایرانی و حاج سلمان و حاج سیدیطی، میرجعفر ساداتیان… که از مالکین و بزرگان و صاحب ملک و عقار بودند روزی در راه مدرسه، مرد تومند و پهلوان ماندنی را نشان داد به نام حسن شرجی (شیری) که یک چشم‌اش در رفته بود. اینکه در جوانی شکاری بوده و نوبتی با پلنگی مواجه می‌شود تا شلیک کند از پنجه پلنگ در خوشی می‌غلطد و چون دیر می‌کند اهالی به سراغش می‌روند و جسد افتاده‌اش را باز می‌گردانند و در اثر ضربت پنجه پلنگ، یک چشمش را از دست می‌دهد. با نماینده روزنامه اطلاعات پرویز اروفی آشنا ساخت که روزنامه را به طور مرتب برایم نگهدارد… دیگر مجذوب محبت‌های همکاران علی‌الخصوص مرحوم بزازی شده‌بودم. خانه باغ مانند‌ار در: «چشمه‌لی دربند» واگذاشتم که بعدها گفتند خانه معجز بوده

و خانه خرد و ارزانیی اجاره کردم و در کنار آقایان فوق‌الذکر سال‌های ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ تا نیمه اول سال ۱۳۴۰ در دبستان امیرکبیر گذراندم. ابتدا معلم کلاس چهارم و بعد که مرحوم مونس‌ی به مدیریت دبستان شش کلاسه معروف «خوشگو» منصوب گشت، شدم مدیر دبستان، مرحوم بزازی آموزگار کلاس سوم بود. بلند قامت، با کلاه شاپو و کراوات، مرتب و منظم، خوش‌رو، کمی سبک‌رو و خوش‌سخو که آقا مدیر می‌گفت: خنده‌اش در سالن دبستان می‌پیچید و به هر بیهانه قافاه می‌خندید. مرحوم مونس‌ی، بلند قد، درشت اندام و داماد حاج سلمان از متمکنان شبستر بود. بلند بلند حرف می‌زد و صحبت می‌کرد. آموزگار کلاس دوم آقای



پایادحاج محمدبزازی

غروب آفتاب عمر خدمتگزار

تاراجی و کلاس اول آقای محمدزاده و محمد انتظاری و فیروز خانانی دیگر آموزگاران دبستان بودند.محمد انتظاری، سال قبل، آموزگار دبستان «ابراهیمی کافی‌الملک»، یک سال قبل از من که به دبستان امیر کبیر آمدم او هم از کافی‌الملک به این دبستان منتقل شده بود و چون به تهران منتقل شدم او هم منتقل شد. این چنین سال‌ها با هم بودیم گاهی که در تهران با هم می‌شدیم یادی از آن روزها کرده بر گذشته، حسرت می‌خوردیم.

بعدها از او نیز به مانند دیگر همکاران خود در ارونق و انزاب بی‌خبر ماندم و امروز از بسیاری از رؤسا و دبیران همکارم در تهران و بعدها در دانشسرای راهنمای تحصیلی و مقدماتی پسرانه تبریز و استادان دانشگاه‌های تهران و مشهد و اسلامبول و آنکارا و امروزه حتی از استادان دانشکده علوم انسانی و اجتماعی دانشگاه تبریز بی‌خبر مانده و «هستم». گوید: چه نشینی که

داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو

کز باغ جهان لاله غداران همه رفتند…

یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها به حقش ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهار از مژه در فرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

جوانی بود و یک سر هزار سودا، اما همهٔ خیال‌ها و سوداها در نهایت محال و غیرممکن می‌نمود. بسیاری از دوستانم با لطافت‌الحیل در مدارس تبریز باقی مانده بودند. بعضی‌ها وارد کادر افسری شدند که ستوان‌اش ماهانه ۴۸۰(چهارصد و هشتاد) تومان حقوق دریافت می‌کرد در حالی که بعد از سال اولی که ۱۵۰ تومان می‌گرفتم از سال دوم دویست و پنجاه تومان (۲۵۰) حقوق داشتمیم، موضوع کنکور و امکان ادامه تحصیل با مقررات اداری و آموزشی غیرممکن می‌نمود، غربت و مجهول بودن چگونگی انتقال و… فکر و اندیشه مرا گرفتار و خود را در تنگنای می‌یاقتم. در این حال و احوال و گرفتگی و گرفتاری برخورد پس کوچک‌های باغات شبستر شادروان بزازی مرهمی بود که بر زخمی نهند و توتیایی که چشم کنند.

سال ۱۳۴۰، با شروع کابینهٔ شریف‌امامی و اعتراضات سراسری معلمان کشور، با سقوط دولت شریف‌امامی و روی کار آمدن دولت علی امینی و وزارت محمد درخشش در آموزش و پرورش، تغییرات تند و شکننده‌ای در سازمان‌ها و مقامات اداری و سازمانی وزارت‌تخانه روی داد. در نتیجه شادروان بی‌تالله جمالی با آراه معلمان تبریز به عنوان مدیر کل آموزش و پرورش استان که شامل اردبیل هم بود، انتخاب گردید. به تبع استان، در شهرستان‌ها و بخش‌ها هم تغییراتی صورت گرفت در مدارس ادامه دارد

چهارشنبه یکم اسفند۱۳۹۷ - سال نودوسوم - شماره ۲۷۲۲۶

شبستر هم کوبییش حر کاتی دیده شد لذا چون معلمان توفیق یافتند در شبستر هم بفرهی و نفهمی اقداماتی شد و در این اقدامات بود که من به عنوان راهنمای مدارس منصوب شدم و از این‌به بعد همکاری دائمی من با مرحوم –بزازی– قطع شد.اما هر وقت فرصتی دست می‌داد به بیهانه دیدوبازدیداز مدارس به دیدار آن مرحوم می‌رفتم و شاهد بودم که با همان روحیه و اعتقاد و اعتماد در آموزش نونهالان شبستر کوشا بود. در این دیدارها صحبت‌ها می‌کردیم و از مسایل مبتلا به روز گفتگوها داشتیم.

دیگر با شبستر و با مردم روشنفکر و بافرهنگ و افتخارات‌شان به پشتوانه شیخ محمود شبستری و میرزاعلی معجز و آگاهی اغلب مردمان اسلامبول دیده و تعداد مدارس پسرانه و دخترانه و بدنه تحصیل کرده‌شان، اُخت شده بودم و تجربه‌ها می‌اندوختیم. لذا در هر فرصت، دیدار و صحبت آن مرحوم را مغتنم داشتم و یاد همکاران و مسایل روز آموزش و پرورش می‌کردیم.

در یکی از بازدیدها به تاریخ اول اردیبهشت ماه، ۱۳۴۱، از دبستان چهار کلاسه – شیخ محمود – که زنده‌یاد بزازی آموزگار کلاس سوم و مرحوم مسعود حلیمی مدیریت دبستان و آموزگاری کلاس اول را به عهده داشت چنین یادداشت کرده‌ام. «تعداد شاگردان کلاس سوم، ۲۳ نفر، غایب: یک نفر، از یکی دو نفر معنای لغات درس فارسی سؤال شد، خوب بود. روخوانی فارسی: خیلی خوب. یقه‌های سفید شاگردان: تمیز و مرتب. بزازی از آموزگاران زحمتکش و دلسوز شبستر هست.»

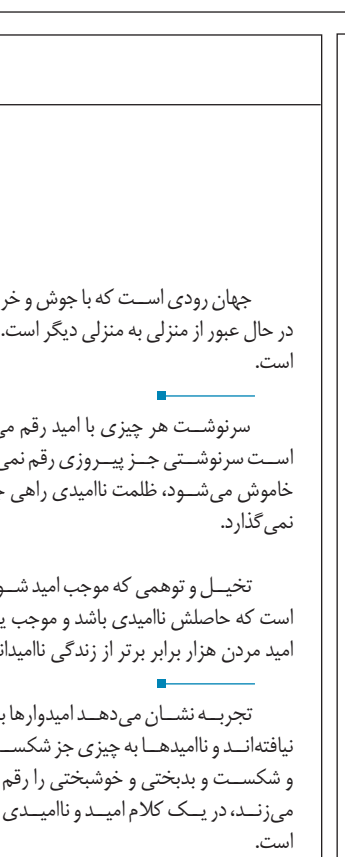
آری آموزگاران و فرهنگیان در طول تاریخ وزارتخانه و دولت‌های جدید، علیرغم دریافتی کم، محرومیت‌های اقتصادی و اداری، عدم توجه به درخواست‌های برحق‌شان، از ایفای وظیفه معلمی خود کوتاهی نکردند.

علی‌الخصوص خدمت در قراه و روستاهای دور‌دست و گوشه و کنار مملکت، در حالی که در اغلب دهات، روستائیان به‌مسداس جدید و معلمان توجه چندانی نداشتند و خیلی روی خوش نشان نمی‌دادند. معهذاً آموزگاران با فداکاری و از خودگذشتگی‌های ایثارگراانه خود تعلیم و تربیت نوباگان این آب و خاک را با تحمل مشقات و محرومیت‌های عدیده عهده‌دار شده و راه را برای فرزندان و هم آموزگاران آینده هموار و در واقع فرهنگ امروز این مرز و بوم، بنام ایران را بی‌بریزی نمودند. مقامات و مسئولان مملکتی و اولاد وطن، حتی آنهایی که مستقیماً شاگردی این آموزگاران دلسوز را داشتند و حالیا دارای مقام و منصبی هستند آیا به ساخت آموزگاران شان ادای احترام و ادب نموده و می‌نمایند؟ دریغ از بی‌وفایی اولاد وطن و بی‌حسی و بی‌مسئولیتی مسئولان.

مقصود از با‌زارس، مفتش، راهنما، در آن سال‌ها، نوعی ترغیب مقام آقای بود تا داشتن دانش و علم مربوط به راهنمایی و آگاهی از قواعد و قوانین مربوط و چند چون واقعی وظیفه

راهنمایی و دین‌ دوره‌های روان‌شناسی، تعلیم و تربیت، اخلاق و رفتار، پرورشى …، دعوت از آقایان مدیران مدارس برای تشکیل شورای مدیران؛ خواست تهیه شعارهای روز و الصاق آنها در کلاس‌ها و کر کردور مدرسه؛ تشکیل و دایر کردن فروشگاه‌های سیار؛ آماده‌سازی مقدمات روزنامه‌های دیواری؛ تهیه دفتر اموال، تشکیل شورای آموزگاران؛ رسیدگی به دفاتر حضور و غیاب آموزگاران و شاگردان؛ انعکاس بعضی نظرات و پیشنهادات آقایان مدیران و آموزگاران به اداره و اعلام نظرات ریاست اداره فرهنگ به کادر آموزشی و توضیح بعضی بخشنامه‌های نرسیده به مدارس، تهیه بازوبند دانش آموزان مامور انتظامات بهداشت، تهیه تخته‌پاک‌کن‌های ابری به جای پارچه‌ای، نصب برنامه کلاس‌ها با امضاء و مهر مدیر مدرسه، تهیه کارت‌های تشویق و لوح تقدیر و… همکاران با جهد و امیدواری استینی پیشنهاداتی می‌دادند و در جلسات شرکت می‌کردند وا اسفا که امروز صدی نودوپنج آن همکاران، درگذشته‌اند.

سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوی حق
کشگان امرندگان زنده بینی انجمن در انجمن!
آموزگاران محروم اما کاری و کوشا و سعای، کسی چه می‌داند در آن روستاها که بسیاری‌شان از جاده اصلی تا روستا از چهار تا ده کیلومتر فاصله بود در آن سرمای زمستان با آن راه‌های خاکی، توأم با محرومیت‌ها که اغلب چندین پایهٔ معوقه داشتند چه رنج‌ها که نداشتند؟



امیدوارا‌ها به چیزی بیش از امیدشان دست می‌یابند، ناامیدها به چیزی کمتر از ناامیدیشان. این قانون عجیب در آفرینش و هستی اصلا عجیب نیست.

خدا اله است نه اهل. چون اله است اهل چیزی نیست و چون اهل چیزی نیست، اله است.

برای نوشتن داستانی خوب آندرد باید کلمه بنراشیم که در نهایت احساس کنیم این مجسمه همان داستانی است که از سالها پیش در درون ما خفته و سالهاست در درون ما حرف می‌زند و نفسی می‌کشد

در جامعه ناسالم، اعتماد مثل گردویی است که از درون خالی می شود بدون اینکه کسی بداند پوک است و زیر پوسته گردو هیچ چیزی وجود ندارد.

جهان را تمام آنچه در آن است، در گذر از غیب است. از غیب آمده و به غیب بازمی‌گردد. انسان نیز از جهان می‌گذرد و به غیب می‌رود. حالا اینکه فیلسوفان و متفکران و ماتریالیست‌ها و شکاکان چه می‌گویند، بحثی دیگر است.

جهان را باید کوچک‌پشتی عالم حقیقی دانست. بدون شک در آمدن به این کوچه و در رفتن از آن حکمت و مصلحتی وجود دارد که راز بدن به آن انسان نیست.

کسانی که حیات و ابدیت را به جهان محدود و منحصر می‌کنند، کارشان شبیه کسی است که اقیانوس را به ماهی یا نهنگ محدود می‌سازند. اقیانوس حیات بی‌اعتنا به شن‌گران ریز و درشت، به کار خوش است و موجودیت خویش.

خرهای تلخ و بد وزنی دارد که تنها روح آن را احساس می‌کند و به تدریج سنگین و سنگین‌تر می‌شود و همچون باری روی جسم می‌افتد.

نگرانی جسم را تلخ و روح را سنگین می‌کند. هیچ چیز به اندازه نگرانی برای جسم و جان مضر نیست.

در این روزها نگرانی را دور می‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.

از چشم‌های ما دور می‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.

چشم‌های ما دور می‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.

زخم‌های ما دور می‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.

زخم‌های ما دور می‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.

در کوچه باغ اندیشه / ۱۱۴

کریم فیضی

انسان، فرصتی کوتاه

جهان رودی است که با جوش و خروشی پیوسته در حال تزیاید در حال عبور از منزلی به منزلی دیگر است. تاریخ زندگی، تاریخ حرکت است.

سر نوشت هر چیزی با امید رقم می‌خورد. آنجا که امید جاری است سر نوشتی جز پی‌روزی رقم نمی‌خورد و آنجا که نور امید خاموش می‌شود، ظلمت ناامیدی راهی جز شکست و ناکامی باقی نمی‌گذارد.

تخیل و توهمی که موجب امید شود، هزار برابر بهتر از تعقلی است که حاصلش ناامیدی باشد و موجب یاس شود. به دیگر سخن، با امید مردن هزار برابر برتر از زندگی ناامیدانه است.

تجربه نشان می‌دهد امیدوارا‌ها به چیزی جز پیروزی دست نیافته‌اند و ناامیدها به چیزی جز شکست. در حقیقت آنچه پیروزی و شکست و بدبختی و خوشبختی را رقم می‌زند، در یک کلام امید و ناامیدی است.

امیدوارا‌ها به چیزی بیش از امیدشان دست می‌یابند، ناامیدها به چیزی کمتر از ناامیدیشان. این قانون عجیب در آفرینش و هستی اصلا عجیب نیست.

خدا اله است نه اهل. چون اله است اهل چیزی نیست و چون اهل چیزی نیست، اله است.

برای نوشتن داستانی خوب آندرد باید کلمه بنراشیم که در نهایت احساس کنیم این مجسمه همان داستانی است که از سالها پیش در درون ما خفته و سالهاست در درون ما حرف می‌زند و نفسی می‌کشد

در جامعه ناسالم، اعتماد مثل گردویی است که از درون خالی می شود بدون اینکه کسی بداند پوک است و زیر پوسته گردو هیچ چیزی وجود ندارد.

جهان را تمام آنچه در آن است، در گذر از غیب است. از غیب آمده و به غیب بازمی‌گردد. انسان نیز از جهان می‌گذرد و به غیب می‌رود. حالا اینکه فیلسوفان و متفکران و ماتریالیست‌ها و شکاکان چه می‌گویند، بحثی دیگر است.

جهان را باید کوچک‌پشتی عالم حقیقی دانست. بدون شک در آمدن به این کوچه و در رفتن از آن حکمت و مصلحتی وجود دارد که راز بدن به آن انسان نیست.

کسانی که حیات و ابدیت را به جهان محدود و منحصر می‌کنند، کارشان شبیه کسی است که اقیانوس را به ماهی یا نهنگ محدود می‌سازند. اقیانوس حیات بی‌اعتنا به شن‌گران ریز و درشت، به کار خوش است و موجودیت خویش.

خرهای تلخ و بد وزنی دارد که تنها روح آن را احساس می‌کند و به تدریج سنگین و سنگین‌تر می‌شود و همچون باری روی جسم می‌افتد.

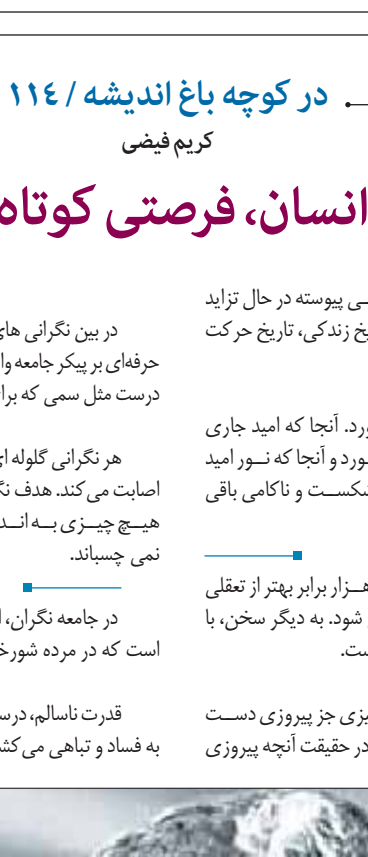
نگرانی جسم را تلخ و روح را سنگین می‌کند. هیچ چیز به اندازه نگرانی برای جسم و جان مضر نیست.

در این روزها نگرانی را دور می‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.

زخم‌های ما دور می‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.

زخم‌های ما دور می‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.

زخم‌های ما دور می‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.



در کوچه باغ اندیشه / ۱۱۴

کریم فیضی

انسان، فرصتی کوتاه

در بین نگرانی های کوچک و بزرگ، نگرانی‌هایی که سیاستمداران حرفه‌ای بر پیکر جامعه وارد می‌کنند، سعی است که ارواح را منجمد می‌کند. درست مثل سعی که برای معدوم کردن به تن کسی تزیریق کند.

هر نگرانی گلوله‌ای است که جسم را سوراخ می‌کند و به روح اصابت می‌کند. هدف نگرانی‌ها روح است نه جسم. به همین جهت، هیچ چیزی به اندازه نگرانی روح را زمینگیر نمی‌کند و به خاک نمی‌چسباند.

در جامعه نگران، از عشق حرف‌زدن همان اندازه زشت و بی‌معنی است که در مرده شورخانه از بستنی و شکلات گفتن!

قدرت ناسالم، درست مثل تومور مغزی همه اجزا و اصلاح زندگی را به فساد و تباهی می‌کشد. در حکومت ناسالم حیاط هیچ خانه‌ای و هیچ درختی از نگرانی و اندوه برکنار نمی‌ماند.

نگرانی مثل کوبری پیش رونده دریای زندگی را جمع می‌کند و تا آنجا پیش می‌رود که چیزی باقی نگذارد، حتی یک وجب جای سالم.

روح در جدالی دایمی و همیشگی با هرچه وزن داردو سنگین است، بار جسم را بر پشت خود حمل می‌کند تا روزی که بار به مقصد برساند. تحمل جسم آزمون روح در گذر از این‌سوی حیات به آن سوی حیات است.

روشن‌ترین رنگ جهان سفید و تیره‌ترین رنگ عالم سیاه‌نیست. روشن‌ترین رنگ امید است و تیره‌ترین رنگ ناامیدی. امید خون را روشن و براق می‌کند و ناامیدی خون را تیره و کیف.

قدرت طلبان با وعده بهشت، ملکوت آرامش را از انسانها می‌گیرند و تقاله تحویل‌شان می‌دهند.

انسان فرصت کوتاهی است که خدا به جهان می‌دهد. این هم هست که فرصت کوتاه انسان را بیش از جهان و طبیعت، انسان کوتاه تر می‌کند با نزاع‌ها و نبردها و اندوه‌هایی که روی سر هم آوار می‌کنند.

از انتهای یک چاه، ستاره رؤیایی بیش نیست. نقل و تخیلی بیش نیست که جایش شعر شاعران است، نه جهان دردمندان. از درون چاه، پهنای آسمان به اندازه دهانه چاه است، با ستاره‌های خاموشی که هیچ بهمره‌ای از واقعیت ندارند؛ خاطره‌های مرده‌ای که تنها و تنها به گذشته‌های دور و مهیج تعلق دارند.

درون ما سر پز از غلغله است. کلمات در درون مان غلغل و غوغا می‌کنند. باید کاسه‌ای برداریم و جهان را در کلمات درناکمان خیس کنیم. باید از سالها پیش از تنگنای کوچه‌ای سلوغ و خانه‌ای محزون، دنبال چند صفحه کاغذ می‌بودیم و خودکاری که تمام نشود، تا با چند قطره از یک اقیانوس، جهان را به استحمام درد ببریم، به ضیافت رنج. با چند کلمه، آری تنها چند جمله.

ذهن، اقیانوس واژه‌ها، اقیانوس درک‌ها، دردها، الهام‌ها، فهم‌ها و برداشت‌هاست. هر انسانی‌ته به اندازه سواد و تحصیلات، نه به اندازه ثروت و قدرت که به اندازه کاسه‌اش، دقیقاً به اندازه کاسه‌ای که در دست دارد، از اقیانوس آب برمی‌دارد و می‌نوشد یا نمی‌نوشد.